

سورن کی یرکہ گور (متفکر تنها)

نوشتہ عبدالعلی دستغیب



جریدہ رو کہ گذرگاہ عافیت تنگ است

(حافظ)

سورن کی یرکہ گور فیلسوف دانمارکی کہ بہ گفتہ بعضی از پژوہشگران بنیانگذار اگزستانسیالیسم است، زندگانی پراضطراب و غم‌انگیزی داشت. پدر او میخیل، نخست رمہ‌دار بود و بعد بہ شہر آمد و بہ کار بازرگانی پرداخت و چون کسب و کارش رونق داشت زندگانی بہ نسبت مرفہی برای خانوادہ اش تدارک دید ولی با این ہمہ ابراندوہ و اضطراب بر سر وی و خانوادہ اش سایہ انداختہ بود زیرا او در جوانی کہ زندگانی شوربختانہ ای داشت، در یکی از لحظہ‌های عصیان‌آمیز زندگانی، کلماتی حاکی از ناسپاسی و کفر بر زبان راندہ بود و ہمیشہ از آن عصیان‌گری رنج می‌برد و بر حسب باورہای نیاکانی اش گمان می‌برد کہ عذاب الہی در کمین خانوادہ اوست و این مشغلہ روحی خود را با پسرش سورن در میان می‌نہاد و او را بہ ہراس می‌افکند. تأثیر باور پدر در فرزند بسیار عمیق بود بہ طوری کہ گمان می‌برد خود مرتکب گناہ شدہ و باید بار رنج و پشیمانی را بہ دوش کشد.

سورن پس از فراغ از تحصیلات دینی و فلسفی بہ نوشتن مقالہ‌ها و جزوہ‌هایی پرداخت کہ در آنها ہراس از ارتکاب گناہ و پشیمانی حاصل از آن موج می‌زد و نیز بہ کلیسای دانمارک کہ بہ باور او آموزش‌های مسیح را کژ و مژ کردہ بودند، حملہ برد. انتشار این قسم مضامین، سبب خشم مردم کپنہاک - کہ بہ کلیسا و اسقف خود مونستر علاقہ بسیار داشتند - شد و

به انتقاد و استهزای او پرداختند. حمله‌های ایشان و به‌ویژه حمله روزنامه فکاهی کپنهاک به نام کشتی دزدان دریایی چنان دامنه‌دار و سخت بود که اعتبار و احترام او را به‌طور کلی از میان برد و رسوای خاص و عام ساخت. در این میان خود او که گوژپشت بود و از دردی ناشناخته رنج می‌برد، به‌آتش این حملات و استهزاهای دامن می‌زد و مطالبی می‌نوشت که بیشتر خشم مردم و مقالات کلیسایی را بر می‌انگیخت. گسست رشته نامزدی او با دوشیزه‌ای فرهیخته و زیبا، که سپس با دیگری ازدواج کرد رنج او را مضاعف ساخت. به‌رغم پژوهش‌های بسیار هنوز علت این گسست رشته نامزدی، که به‌خواست خود او صورت گرفت روشن نشده است.

کتاب‌های او مانند ترس و لرز، دل پاک، این یا آن و زمین لرزه بزرگ... همانطور که نامشان نشان می‌دهد بیانگر اضطراب و هراس‌های شخص او هستند و به‌صورت اعتراف‌نامه‌هایی بس شورانگیز و پر از دغدغه و هراس وجودی نویسنده جلوه‌گر می‌شوند. او خود را در کشور خود و حتی در جهان تک و تنها، بی‌پناه و شوربخت می‌دید و از اینکه مردم، آموزش‌های عیسی مسیح را آن‌طور که اقتضاء دارد با دل و جان به‌کار نمی‌بندند رنج می‌برد و مردم طبقه‌های مرفه کپنهاک را که در عین کامیابی، روزهای یکشنبه به کلیسا می‌روند و ظاهراً مراسم دینی به‌جای می‌آورند و سپس دنبال کار خود می‌روند، به‌باد حمله می‌گرفت. او با شور بسیار با ایده "هستی اجتماعی" مخالفت کرد زیرا باور داشت در عصر خود همه قسم مشارکت، مشارکت در نظام فکری، در انسانیت و در مؤسسه مسیحی که جزء نیروهای هم‌پرازکننده نیستند - دیده است: ناممکن است که ایده جمع‌گروی و جامعه‌موجب رستگاری عصر ما شود. اصل مشارکت - که در بهترین صورت در زمینه منافع مادی معتبر است - در دوره ما نه مثبت بلکه منفی است و ظفره رفتن و گریز سرابی است که منطبق آن این است: با تقویت افراد، آنها ضعیف می‌شوند، بستگی عمومی افراد را نیرومند می‌سازد اما از نظر اخلاقی این وهن و سستی است. فرد تنهاست و چیزی به‌نام ماهیت ثابت بشری وجود ندارد. حقیقت یا کشف و شهودی که موقعیتی برای تأمل درباره اعتبار و سرچشمه آن نباشد، نمی‌تواند موجود باشد.

کی برکه گور باور داشت که حقیقت همانا "سویژکنیوته" و "درون دانستگی" است و این گزاره در شکل‌گیری "فلسفه‌های هستی" معاصر ما تأثیر و نفوذ داشته است. تأثیر فلسفه جامع هگل در این جا به‌روشنی پدیدار است گویانکه کی برکه گور سپس از هگل دور می‌شود و در برابر او می‌ایستد. هگل در این زمینه می‌گفت: "در زندگانی عادی، حقیقت

یعنی مطابقت شیئی (مورد) با مفهومی که ما از آن داریم، به این ترتیب ما از پیش موردی را مفروض می‌داریم که تصور ما باید با آن مطابقت یابد. از سوی دیگر، حقیقت در معنای فلسفی را می‌توان در واژگان مجرد عام در مقام مطابقت محتوای فکر با خودش توصیف کرد. این معنا کاملاً با معنایی که در آغاز بدست دادیم متفاوت است. در همان زمان معنای ژرف‌تر و فلسفی حقیقت را می‌توان تا حدودی حتی در کاربرد رایج زبان دنبال کرد. به این ترتیب است که ما در مثل از دوست حقیقی سخن می‌رانیم و مراد ما از این عبارت، دوستی است که شیوه کردارش با مفهوم دوستی هماهنگی دارد. ما به همین شیوه از اثر حقیقی هنری سخن می‌گوییم. ناحقیقی بودن در این معنا مشابه آن چیزی است که بدو با خود ناهماهنگ می‌دانیم. می‌توانیم بگوئیم بدی (شر) و غیرحقیقت (مجاز) مشتمل بر تناقض موجود بین عملکرد یا مفهوم اویژه است با هستی آن.

در این گزاره هگلی نکته‌ای هست که با ادراک کی‌یرکه‌گور پیوستگی دارد و آن معنای ویژه‌ای است که هگل به تصور حقیقت می‌دهد. این تعریف هگلی حقیقت با تعریفی که در مثل فیلسوف معاصر با راسل از این واژگان بدست می‌دهد، فرق دارد. راسل می‌گوید حقیقت بیشتر باور با واقعیت مسلم است. گزاره هگل از حقیقت مفهومی وجودشناسانه است یعنی می‌گوید: "حقیقت در کاربرد عادی زبان، چیزی است که به‌شینی ویژه‌ای اسناد می‌دهیم نه باور یا جمله یا گزاره و قضیه‌ای". نزد هگل چیزی حقیقی است در صورتی که ویژگی آن با مفهوم، ذات یا عملکرد آن مطابقت داشته باشد و ما را از صفت "حقیقی" به اسم "حقیقت" برساند و در این زمینه ما می‌توانیم از حقیقت فردی معین در مقام وضعی که با ذات فردیت، با آنچه آن فرد باید بوده باشد، مطابقت دارد سخن گوئیم.

با در نظر آوردن این تحلیل مفهوم هگلی از حقیقت، ما اکنون به‌ویژه می‌توانیم گزاره "حقیقت همانا سوبژکتیویته است" کی‌یرکه‌گور را روشن سازیم: حقیقت فرد هستندند با مفهوم سوبژکتیویته مطابقت دارد. در این جا مشکل "خود"، "خود فرد" به‌پیش نما می‌آید پس نخست ببینیم که هگل در این باره چه می‌گوید: "مراد من از بکار بردن واژه 'من' همانا خود من است یعنی فردی یکتا و معین. اما با این همه از این گزاره مطلب معینی درباره خود اظهار نکرده‌ام زیرا هر شخص دیگری نیز من و خود خویش است و زمانی که من خودم را به این شیوه می‌نامم، هر چند بدون تردید مرادم شخصی یکتاست که جز خودم کس دیگری نیست با این همه واقعیت عامی را بیان می‌کنم. بنابراین این کلمه من صرف بودن - برای - خود [وجود لئفسه] است که در آن هر چیز خاص یا مشخص کنار گذاشته شده و از نظر دورگشته

است، گویی آخرین نقطه آگاهی است و مرحله‌ای که آن را تحلیل نمی‌توان کرد. ما می‌توانیم بگوییم که 'من' در اینجا همچون فرد متفکر [من اندیشنده]، لحاظ شده است.

در این جا می‌توانیم پرسیم: حقیقت "خود" از دیدگاه هگل چیست؟ اگر بخواهد با مفهوم عقلی خودش مطابقت داشته باشد، چه خصیصی را باید دارا گردد؟ پاسخ صاف و ساده این پرسش‌ها این است: من یعنی خود اندیشه است. هگل باور دارد که "من" چیزی نیست جز فرد اندیشنده. شخص هستند با اندیشه (فکر) یکی و همانست.

قیاس تصور هگل از "خود" و رویکرد کی برکه گور به مشکل سوژکتیویته دشوار نیست و خود کی برکه گور آن را به طوری نیرومند و روشن بیان کرده است. او می‌نویسد:

"ایده نظام‌مند [هگلی]، همان سوژه و اوبژه، وحدت فکر و بودن [وجود] است. از سوی دیگر اگزیستانس خط فاصل آنهاست. البته این به هیچ وجه به این معنا نیست که 'هستی' یعنی عدم اندیشه اما ایده هگلی به هر حال خط فاصلی بین سوژه و اوبژه، اندیشه و بودن کشیده است و می‌کشد."

تأکید و خط فاصل سوژه و اوبژه در هستی انسانی به چه معناست؟

کی برکه گور در پاسخ به این پرسش به درستی خاطر نشان می‌سازد که در این فرضیه اندیشه برای هگل به معنای اندیشه این یا آن شخص نیست بلکه اندیشه ناب، "اندیشه فی نفسه" است. با این همه "خود" همانا اندیشه است و این خود - چنانکه بیان هگل نشان می‌دهد - به طور کلی اندیشنده عامل و کلی است نه جزئی. در همین جاست که می‌توان بیان گله آمیز کی برکه گور را درک کرد که می‌گوید: برای هگل "سوژکتیویته هستی دار به تدریج بخار می‌شود و به هوامی می‌رود" آنچه در این بیان بیش از هر چیز دیگر به پیش نما می‌آید به طور مسلم تأکید بر اولویت سوژه است، سوژه‌ای که ممکن است بیندیشد یا نیندیشد اما بدون تردید دارای هستی (هستومند) است.

تباین نظر دو فیلسوف درباره حقیقت "فرد" طرفه است ولی طرفه‌تر آنست که ببینیم برحسب نظر هگل، جز اندیشه، فرد باید واجد چه صفاتی باشد تا این فرد را در قیاس با فرد مورد نظر کی برکه گور، متمایز، سازد؟ البته نباید گفت که هگل اجازه نمی‌دهد که در مفهوم فرد، عناصر سوژکتیوی همچون اراده و آزادی وارد شود بلکه شاید بتوان گفت هگل سوژکتیویته فردی را انکار می‌کند یعنی اصل را به اصالت آگاهی فرد نمی‌گذارد. از دیدگاه هگل رابطه بین "من" و عناصر سوژکتیو "فرد" از این قرار است: آنچه در دانستگی دار برای من است. "من"، فضای خالی یا مخزنی است برای هر چیز و همه چیز: برای هر چیزی که

هست و همه چیزهایی را که در خود ذخیره می‌کند. هر انسانی کل جهان تصوراتی است که در شب خود پنهان شده است.... "خود"، صرف کلیت و کلیت محض نیست بلکه کلیتی است که حاوی همه چیزهاست.

دیدیم که هگل می‌گفت: خود، همچون اندیشه کلنی است و برای افراد متفاوت نیز همانست. اکنون می‌بینیم که او تعریف دیگری از رابطه بین خود کلی و جزئی‌هایی که آن را می‌سازند، بدست می‌دهد و در این زمینه استعاره ظرف را به کار می‌برد و می‌گوید: "من"، فضای خالی یا مخزن است، چیزها را در خود ذخیره می‌کند و این چیزها در آن پنهان گشته و داخل شده است. تصدیق باید کرد که هگل استعاره مخزن را به طور تصادفی به کار نبرده است. این استعاره، جزء مرتبط دلیلی است که او در زمانی که فرد را به وسیله مقولات واقعی و مشخص در نظر می‌آورد، ارائه می‌دهد یعنی او فرد را به وسیله مفاهیم کلی و عامی که نه از جهان اشخاص بلکه از جهان اشیاء و رویدادها به‌وام گرفته بدیده می‌آورد اما فقط اشخاص می‌توانند سوژه باشند و می‌توانند سوژکتیویته داشته باشند. کی‌یرکه گور توجه ما را نسبت به همین آگاهی شخص از سوژکتیویته خود او، جلب می‌کند.

هم چنین عنصری خاص از نظر هگل دور مانده است. آیا خود، در مثل خود شخص شما اساساً بودن اندیشمند است؟ آیا خود اساساً مخزن اندیشه‌ها و عواطف گون‌گون است؟ اگر پاسخ این پرسش‌ها منفی باشد پس تحلیل هگل از خود ناقص است و چیزهایی را "جا گذاشته است". اما این بیان نیز باید روشن شود زیرا که در تحلیل هگلی "چیزی جا گذاشته نشده است".

در واقع در برابر پرسش "سوژکتیویته چیست؟" پاسخ دقیقی وجود ندارد. هر اشارت، وصف، توضیح یا تعریفی در بهترین صورت در این زمینه‌ها می‌تواند به کار آید: روشن کردن اینکه سوژکتیویته "چه نیست"، بیان مجازی اینکه برخی جهات آن چه هستند و سوق دادن پرسش‌کننده به سوی آنچه می‌تواند او را قادر سازد از سوژکتیویته خودش آگاه گردد.

برای درک بهتر اینکه "سوژه چیست؟" باید به کتاب‌های فلسفی سارتر مراجعه کرد. سارتر می‌گوید: خود یا عامل شناسنده "هیچ است" و او این کلمه "هیچ" را به گونه‌ای ژانما به کار می‌برد. درباره مورد دوم یعنی بیان مجازی برخی جهات سوژکتیویته پس از این توضیحاتی خواهیم داد. در مورد سوم یعنی آگاه کردن سوژکتیویته، کی‌یرکه گور با همه توان فکری خود به بحث پرداخته است و این کار بسیار دشواری است زیرا دقیقاً ناممکن است که به طور لفظی درباره هست بودن انسان سخن گفت بنابراین کی‌یرکه گور برای اینکه

خوانندگان آثارش را از "هستی" آگاه کند، معمولاً به روش ارتباط نامستقیم می نویسد، یعنی صورت های ادبی مانند یادداشت روزانه، شبه خاطره نویسی، قصه و مجادله و تفسیر دینی ... را به کار می گیرد. فرق بیان مستقیم و بیان نامستقیم این است که بیان و ارتباط مستقیم به حقیقت واقعی و مشخص اهمیت می دهد بی آنکه به وضع و حال مخاطب و شیوه واکنش او توجه داشته باشد اما در ارتباط نامستقیم، تأکید بر اندیشه ای است که از آن این یا آن مخاطب شده و در سوژکتیویته ایشان رسوخ کرده است.

از دیدگاه کی یرکه گور ذات انسانی تنها سوژکتیویته نیست بلکه آزادی و مسؤولیت ملازم آن نیز معرف ذات انسانی هستند. تقدم آزادی در تفکر فیلسوف دانمارکی بدون شک عامل برخی مبالغه هایی است که او در این زمینه داشته است و پژواک این مبالغه ها را هنوز از سارتر می توان شنید اما اهمیتی را که مفهوم آزادی برای کی یرکه گور دارد می توانیم با مراجعه مجدد به هگل در دورنمای طرفه ای قرار دهیم. هگل باور دارد که آزادی صفتی است منحصرأ خاص آفریدگار و هم چنین می نویسد فرد به سبب مشارکت در دولت می تواند به آزادی دست یابد. با این همه نگاهی دقیق تر به معنای این مفهوم، یعنی نگاهی به مفهوم آزادی انسانی از دیدگاه هگل، بی معنایی آن را آشکار می سازد. این بی معنایی آزادی، زمانی به افرادی که در حوزه دولت بسر می برند اسناد داده شود. از این واقعیت مسلم برمی آید که هگل آزادی فرد را همچون تسلیم اراده بشری به خواست الهی تعریف می کند. به باور هگل اراده الهی در دولت یا در قوم به شکل قانون درمی آید. اراده خدا نمایان شده در مقام قانون با روح قوم در افراد خصوصیت و جزیت پیدا می کند. هگل آن گاه به صراحت می گوید که اراده الهی این افراد را از درون به تبعیت خود در می آورد. افرادی که قومی را تشکیل می دهند دارای روح یادشده می شوند.

به این ترتیب، بدون هیچ گونه تفکر گزیده، فرد وظایف روح را همچون واقعیت موجود به انجام می رساند و در این الزام خود، آزادی به فعل واقع خود را دارا می شود. پس در تصور هگل از اخلاق، شخص دقیقاً زمانی آزاد است که در حقیقت آزاد نیست. در برابر تفکری از این دست، کی یرکه گور تصور خود را درباره فرد و اخلاق پیش می نهد و در برابر هگل می ایستد. هگل در سخن گفتن از فرد، شناختی را منکر می شود که هدفش کشف ویژگی ها و عواطف بشری است، شناختی که باید آنچه را که گوشه های خلوت دل انسان نامیده می شود، آشکار سازد ... هر آگاهی از این نوع، به جهتی بی معناست مگر اینکه فرض کنیم ما کلی، انسان همچون انسان، انسانی را که همیشه باید مانند اندیشه موجود بوده

باشد، می شناسیم.

دیدیم که کی‌یرکه‌گور این تعریف منطقی انسان - یعنی انسان به‌ذات اندیشه است - را نپذیرفت، او به‌ویژه تأکید هگل بر آنچه در انسان کلی است را رد و انکار کرد و به‌این ترتیب "هستی فرد" را مقدم می‌شمارد: "زیرا وظیفه من در مقام خدمتکاری فروتن ... فراخوانی - و اگر ممکن می‌بود دعوت و برانگیختن آحاد بسیاری است و در جا افتادن درون چهارچوب 'فردیتی' بدین سان بی‌اعتبار که به هر حال هیچ‌کسی از صافی آن نمی‌تواند بگذرد جز اینکه به 'فرد' تبدیل شود."

کی‌یرکه‌گور در زمینه اخلاق، صاف و پوست‌کننده مخالفت خود را با مسئولیت نامناسب و خام‌هنگلی بیان می‌دارد. اخلاق، همه افراد را در کاری که ایشان باید زندگانی خود را وقف آن کنند، مسئول و متعهد می‌سازد. کی‌یرکه‌گور بر خلاف هگل که تفکرش رو به سوی انسان کلی دارد، دوست دارد به‌ما یادآوری کند که همچون فرد خاص، هستی داریم. هگل باور داشت که افراد وظایف خود را انجام می‌دهند به‌این سبب که مدام زیر نظارت اراده و مشیت الهی‌اند. کی‌یرکه‌گور این تفکر را نمی‌پذیرد و می‌گوید واقعیت اخلاقی فرد منحصرأ از آن خود اوست و فقط به‌وسیله خود وی متحقق می‌شود. اخلاق وظیفه‌ای است که فرد بدون توسل به تاریخ جهان و مشغول داشتن خود به آن انجام می‌دهد. هگل واژگان "تاریخ جهان" را در ارجاع به افراد به کار می‌برد که خدا ایشان را به‌منظور به‌سامان رساندن سیر تاریخ به کار گماشته است به‌این دلیل که آنها آمادگی و تکامل زمان را ادراک می‌کنند ولی کی‌یرکه‌گور می‌گوید فرد اخلاقی کسی است که به‌طور درونی متوجه روح خویش است و کاری به کار سیر تاریخ عام و کلی ندارد. او در دانش اخلاق والاترین وظیفه‌ای را که فرد با آن روبروست مشاهده می‌کند و این وظیفه همانا تأمل درونی است و به‌دست آوردن حقیقت وجودی انسان. انسان برای اینکه به‌تأمل درونی دست یابد باید به تشخیص تصمیم برسد و آن را عملی کند اما هیچ‌گونه تصمیمی بدون سوژکتیویته و هیچ سوژکتیویته‌ای بدون تصمیم گرفتن وجود ندارد. از سوی دیگر هگل انسان را به‌مثابه موجودی ذاتاً خردمند تعریف می‌کند نه واحدی سوژکتیو و به‌این ترتیب آزادی بشری را از تفکر عام خود کنار می‌گذارد و از این رو نمی‌تواند وزن و اعتبار مناسبی به‌عامل تصمیم‌گیری در تشکل شخصیت فرد بدهد.

از دیدگاه کی‌یرکه‌گور تصمیمی که ریشه در سوژکتیویته دارد صرف تصمیم‌گیری نیست بلکه مشکلی است ژرف در زمینه "در میان بودن" (علاقه) و درگیری پرشور با مرگ،

نيك بختی هميشگی پس از مرگ. فرد متفكر و صرفاً برون - دانستگی و اهل قال نه نیازی به تصمیم دارد نه آن را می بیند اما برای فرد اهل حال و درون - دانستگی در مثل شخصی مانند ابراهيم نبی، حتی واقعیت وحی او را متعهد فراروند پایان ناپذیر تفکری در نسبت با منبع وحی و معنا و اعتبار وحی می سازد. یعنی وحی به خودی خود هیچ چیزی را اثبات نمی کند. اگر تصمیم مشخص و معین نباشد، تفكر بی پایان و بی ثمر ادامه می یابد. سارتر با آگاهی این باور را برای قرن ما مكرر می کند و می گوید از نظر فرد هستی دار هیچ کسی نمی تواند در تصمیم گیری فردی که متعهد مسئولیتی می شود مداخله داشته باشد: خود انسان نشانه ای را که انتخاب کرده است تفسیر می کند.

اما تصمیم - حتی تصمیم پرشور - هنوز نمی تواند به طور کامل انسان را بسازد زیرا ممکن است که تصمیم فرد به حَسَب اتفاق و بدون تأمل گرفته شده باشد. ما نیازمند به دوام و استمرار شخصی هستیم و چنین دوام و استمراری برای کی پرکه گور نه واقعیت مسلم برونی صرف بلکه توفیقی است که شخص بدست می آورد. و این توفیق مستلزم این است که فرد بر حَسَب نقشه ای تصمیم بگیرد و نیز در دنبال کردن آن نقشه، آن تصمیم را تجدید کند. تجدید تصمیم یکی از مسایل متعارف دبستان اگزستانسیالیسم است. برای کی پرکه گور عملکرد نیاز به تجدید تصمیم خصلتی پهلوانی به خود می گیرد به این علت که انسان به منظور حصول دوام شخصی باید با این نیاز رویاروی شود. به دیگر سخن هیچ دوام شخصی موجود نیست که تجدید تصمیم را ضمانت شود یا به آن کمک کند. به این ترتیب با تجدید تصمیم منحصرأ در هراس رویاروی می توان شد. تأکید مكرر اگزستانسیالیسم بر وجه هراس و تشویش از همین عدم حضور دوام شخصی سرچشمه می گیرد زیرا انسانی که می خواهد از طریق تجدید تصمیم دوام شخصی خود را بسازد، همچون فردی آزاد عمل می کند و البته در دو بُعد متفاوت آزاد است. از سویی او آزاد است به این سبب که خود، خود را متعین می سازد یعنی انتخاب و تجدید الزامی آن کردارهایی هستند که نسبت به آنها منحصرأ خود او مسئول است، اما از سوی دیگر او هم چنین آزاد است از این لحاظ که موجودی نامتعین است، و بر احیاء توفیق آمیز تصمیم تقدم دارد، نه دوامی وجود دارد نه ثبات نفس تا به یقین خود را در عمل تجدید انتخاب و دنبال کردن نقشه اصلی ادراک کند. فردی که آزادی و انتخاب خود را در آینده آینده می نگرد، اکنون تصمیمی برای ورود به حالت تشویش نیافته است. مفهوم "تشویش"، دلهره و نگرانی، که در بسیاری از تفسیرها و مباحث اگزستانسیالیسم چنین اهمیتی پیدا کرده است بدون تردید برای ساختار تفكر اگزستانسیالستی اهمیت دارد اما

تأکید زیاد بر مسأله تشویش ما را از مشکل بنیادی به بحث گذاشته شده دور می‌کند. این بصیرت بنیادی که بار نخست در آثار کی‌یرکه‌گور ظاهر شد و اوج خود را در آثار سارتر یافت، در یک و همان زمان مشکل آزادی را خصلت ذاتی انسان معرفی می‌کند و با این همه آن را خصلت منحصر به فرد انسان نمی‌داند. آزادی در مقام سرچشمه "خودجوش" متعین می‌شود با این همه در نسبت با جهتی که عمل خودجوش خواهد یافت نامتعیین است. از همه مهمتر اینکه آزادی چیزی نیست که ما داریم بلکه آن چیزی است که ما هستیم.

اشتغال افراطی کی‌یرکه‌گور به مفهوم آزادی انسانی گرچه آشکارا در کتاب مفهوم ترس بسط می‌یابد، در سراسر کتاب پر حجم یادداشت الحاقی غیرعملی در اشاره‌های بسیار به تحول سوژه در زمان به طور تلویحی نمایان می‌شود. آن اصلی که اندیشمند هستی‌دار سوژکتیو است و در تلاش و کوشش متعین می‌شود، به این معنی نیست که او ... هدفی دارد که به سوی آن تن می‌کشد و هرگاه به این هدف رسید به کارش پایان دهد. خیر، تلاش او را پایانی نیست و او در راه تحول و شدن است.

هستی، تلاش و کوشش در زمان و دل به دریا زدن است. وظیفه ما منحصر به این نیست که اهل حال شویم و دوام شخصی سوژکتیوئه خود را بدست آوریم بلکه باید هم چنین به باور کی‌یرکه‌گور مسیحی شویم و این وظیفه‌ای است دشوار زیرا ماهیت حقیقت مسیحی معمای و متناقض است. حقیقتی که می‌گوید خدای جاوید در شخص تاریخی عیسی مسیح نمایان شده است.

در نظریه کی‌یرکه‌گور در نسبت با پارادوکس (ژاژنما و معمای) مسیحی و به ویژه در پیوند با اهمیت "لحظه" - بدان گونه که متباین با "دقیقه وجودی" است - سهم نمایانی در توضیح تفکر فلسفی از ماهیت زمان و آگاهی زمانی مشاهده می‌شود که به اندازه سهم کانت و برگسن در این زمینه با ارج است.

اگر نهاده کی‌یرکه‌گور را در گام نخست در صورت خاص مسیحی آن بیان کنیم به این نتیجه می‌رسیم که آن حقیقت مسیحیت که سوژه هستی‌دار باید دارا شود و سپس آن را تازه کند به طور مطلق عبث است زیرا خدا - وجود جاودان - چگونه می‌تواند در زمان در شخص عیسی مسیح ظاهر شود؟ چقدر از گوهر مسیحیت بر این واقعیت استقرار می‌یابد که پیوندی با معنا بین خدایی که در آسمان و جاوید است و مسیح و انسان‌های روی زمین که فناپذیرند، موجود باشد؟ و چگونه می‌توان این پیوند را به تصور آورد؟ از دیدگاه کی‌یرکه‌گور به تصور آوردن چنین رابطه‌ای ناممکن است و عبث بودن مسیحیت نیز بر همین واقعیت استوار

می شود که در نسبت خودم با خدا دقیقاً بیاموزم که درک محدود خود را کنار بگذارم. توجه کی برکه گور به عبث بودن مسیحیت به طور نیرومندی بر این ملاحظه قرار دارد که اگر مسیحیت پوچ باشد، آنگاه حقیقت مسیحیت به طور مشخص تردیدپذیر می ماند. این بی یقین در نسبت با حقیقت ملموس و مشخص مسیحیت ایمان را - در تقابل با دانش - ممکن می سازد زیرا بدون عنصر دل به دریا زدن در اعتقاد به آنچه یقین نیست، ایمانی موجود نمی تواند باشد.

این گزاره غیر عقلانی کی برکه گور ماهیت شک پذیر ایمان، یعنی آن معنایی را که از لحاظ خرد بشری پوچ می نماید، نشان می دهد. اما با این همه آن مسأله اصلی فلسفی که کی برکه گور در این جا به بحث می گذارد و می ارزد درباره اش سخن دراز کند توجه او به پوچ بودن مسیحیت است نه در رابطه آن با امکان ایمان بلکه در پیوندش با مشکل آگاهی بشر از زمان. این مشکل، آگاهی بشری از دقیقه ای معین را همچون دارا شدن معنایی تلقی می کند که از این دقیقه درمی گذرد. این موضوع را می توان با تجسم تفاوت بین "آن" و آنچه کی برکه گور "لحظه" می نامد بسط داد. ما در فلسفه غالباً تمایزی بین زمان فیزیکی از سوی و زمان روان شناختی از سوی دیگر برقرار می کنیم. زمان فیزیکی اشارت دارد به جریان رویدادهای طبیعی بدون در نظر آوردن حضور یا تجربه مشاهده گر. برخلاف آن زمان روانی، زمان گذر و جاری بودن تجربه بشری است. این زمانی است که زود می گذرد وقتی که ما به شادمانی سرگرم انجام دادن کار دلپذیری هستیم، و دیر می گذرد وقتی که وضع ما ماهیتی آن چنان دلپذیر ندارد. می توان گفت که این هر دو قسم زمان - زمان فیزیکی و روانی - که از دقیقه ها و ثانیه ها ساخته شده اند درخور این هستند که در خود و از طریق خود نگریسته شوند.

بدون توجه به زمان فیزیکی، می توان گفت که واحدهای زمان روانی، اگر صرفاً همچون واحدهای جامع خود تلقی شوند همیشه توضیح کاملی ندارند. برخی از آنها مفاد و معنایی دارند که آنها را در مقام لحظه یا دم بدان گونه که استنباط کلی کی برکه گور می گوید مشخص می سازد. دقیقه نگرش نیوتن یا اینشتاین به قوانین کیهان تفاوت آن و لحظه را مجسم می سازد. سیاری از آفات ممکن است به کندی یا تندى در زندگانی متفکرانه اندیشمندان بگذرد. این دریافت در آنی واحد روی می دهد، با دریافت شخص، دگرگون می شود و به طریق شگفت آوری از لحظه هایی که مقدم بر آنست تفاوت دارد. زیرا در این لحظه، حقیقتی، که فی نفسه بی زمان است، خود را به ظهور می رساند نه دقیقاً در تجربه بلکه در فهم

هست بودن ذاتی فرد، یا آن طور که کی‌یرکه‌گور می‌گفت، در "زمان". این لحظه نگرش به مدد نه فقط ذره‌ای از زمان بودن بلکه هم‌چنین ذره‌ای از ابدیت بودن خود را تثبیت می‌کند: "چنان دقیقه‌ای ویژگی خاص دارد. همچون دقیقه‌های دیگر کوتاه و ناپایدار است و همچون همه دقیقه‌ها گذراست. مانند هر دقیقه‌ای در دقیقه بعد، گذشته به حساب می‌آید، با این همه پا برجاست و ثابت است و از ابدیت سرشار است. چنان دقیقه‌ای می‌بایست نامی مشخص می‌داشت، بگذارد آن را غنا و کمال زمان بنامیم."

از دیدگاه کی‌یرکه‌گور لحظه، آن اندر یافت حقیقت مسیحیت است. اما اگر، چنانکه گفتیم، حقیقت مسیحیت پوچ باشد، به‌رغم مفهوم "لحظه" کی‌یرکه‌گوری، انسان چگونه می‌تواند به حقیقت مسیحی شود؟ پاسخ این پرسش دو نهاده عمده این فیلسوف را به شیوه‌ای تا حدودی غیرعادی با هم جمع می‌کند. زیرا اگر حقیقت انسان سوپزکتیویته، واقعیت درونی باشد آن‌گاه فردی که می‌خواهد مسیحی شود ناچار است درونی بودن خود را به نقطه‌نهایی برساند. اما برای کی‌یرکه‌گور که می‌خواهد درونی بودن را به‌نهایت برساند چه ابزاری می‌توانست موجود باشد بهتر از غرق شدن پرشور در حقیقت مسیحیت، گرچه منحصراً به علت پوچی و تردیدپذیری مسیحیتی باشد که مستلزم توجه شورمندان‌ای است در غیاب حقیقتی مشخصاً حصول‌پذیر؟

بدون خطر کردنی در نسبت با حقیقت واقعی و مشخص باور شخص، ایمانی در کار نیست. ایمان دقیقاً تضادی است بین عشق نامحدود درون فرد و بی‌یقینی ملموس و مشخص.

به این ترتیب رویکرد کی‌یرکه‌گور به معما و تناقضی که خود مسیحیت است به تناقض می‌انجامد، زیرا اگر فرد رابطه‌ای حقیقی و درست به خدا دارد و در حالت کامل درونی بودن پر شدت است، غرق در حقیقت است، حتی اگر موضوعی که وی با آن چنین رابطه‌ای دارد (تجسد یعنی حلول خدا در انسان)، خود خطا و دروغین باشد.

این نتیجه‌گیری عجیب و غریب کی‌یرکه‌گور (که فرصتی برای انتقادهای فراوانی از او را فراهم آورده) منعکس‌کننده تنش در تفکر اوست. او گاهی این دو سویه عمده اندیشه‌اش را از هم دور نگاه می‌دارد، اما در دیگر اوقات - چنانکه در نتیجه‌گیری او دیدیم - این دو سویه فکر با نتایجی که همیشه رضایت‌بخش نیست در هم می‌آمیزد. این‌ها، در صورتی که به‌طور دقیق نگریسته شوند، با یکدیگر مشتبه می‌شوند و ناتوانی کی‌یرکه‌گور برای جدا نگاه داشتن یا دست کم مرتبط ساختن آشکار آنها، درک‌پذیر است. دو سویه عمده فکر او یکی علاقه

اوست به آگاه کردن خوانندگان آثارش از معنای هستی و سوپژکتیویته، و دیگری اشتغال اوست به یکی ساختن فراروند مسیحی شدن با وجه خاص هستی و نه با پذیرش صوری محض سلسله‌ای از "باورها". تا آنجا که وظیفه بدست آوردن معنای حقیقی هستی متضمن تأکید بر مسئولیت، ایقان، تعهد پرشور و دل به دریا زدن باشد. غیر معقول نیست تصدیق کنیم تنها فردی که هستی‌اش چنین خصایلی را به طور کامل نشان می‌دهد، می‌تواند به حقیقت مسیحی شود. اما اگر حقیقت مسیحیت پوچ و در نتیجه غیر موجه باشد، خردمندانه نیست بگوییم فرد منحصرأباً مسیحی شدن یا با عزم مسیحی شدن می‌تواند به کامل‌ترین هستی ممکن دست یابد.

مسلمأ پوچ بودن مسیحیت که فراروند مسیحی شدن را به مخاطره‌جویی خطرناکی بدل می‌سازد، درست است. تعهد شخصی کی برکه گور به مسیحیتی که برای آن هیچ‌گونه توجیهی را مطالبه نمی‌توان کرد، گرچه احتمالاً سویه مسلط تفکر اوست، ضد عقلانی‌گری تأسف‌آوری را نمایان می‌سازد. اما البته این مسأله سهم اساسی او در تکوین فلسفه هستی نیست، در صورتی که مراد ما از فلسفه هستی تفکر مسئولانه در نسبت با حقیقت هستی بشری باشد. او در تکامل فلسفه هستی سهم است زمانی که خود را در خطاب با عصر خود قرار می‌دهد، عصری که فراموش کرده است غنای درونی چیست و هست بودن چه معنایی دارد. این غفلت از هستی را بسی آسان‌تر در رفتار "گروه" می‌توان دید که در آن هر کسی کار خود را می‌کند:

"زیرا 'گروه' تجریدی بیش نیست و دستی ندارد، اما هر فردی معمولاً دارای دو دست است و به همین سان زمانی که فردی دو دست خود را بر کاپوس ماریوس^۲ رومی می‌افکند، آنها دو دست همان فرد است و مسلمأ نه دستان سایه او و کمتر از آن نه دستان ... گروه فاقد دست است."

جزیی از جمع بودن به معنای بی حقیقتی است. برای کی برکه گور حقیقت منحصرأباً در هستی فرد و در تأمل او درباره هستی نهفته است. او این وظیفه را به عهده گرفته است که بیداری و آگاهی هستی را به روش ارتباط نامستقیم در دنیای مسیحیت خواننده آثارش برانگیزد و اگر این کار اساسی نباشد، طرفه و مهم است.

فرد، واقعی و مشخص و جمع، مجرد و کلی است و از سوی دیگر حتی دوام شخصی - که قطعی و مسلم بتوان انگاشت - وجود ندارد. البته درک یکتایی سوپژکتیویته و تکامل روحی که نه موضوع فرض و حدس بلکه موضوع عمل است، وجود دارد، و نیز دریافت این واقعیت مسلم، قطعی است که چنان عملی را که "خود" انسانی به عهده می‌گیرد، اساساً

عقلانی نیست بلکه متضمن هماهنگی خرد، تخیل و احساس است و این سه، عواملی جداگانه نیستند:

”وظیفه ما این نیست که یکی از این عوامل را به خرج دیگری اعتلاء بخشیم، وظیفه ما این است که به آنها پایگاهی مساوی بدهیم، به طور هم‌زمان آنها را یگانه کنیم، واسطه‌ای که آنها در آن یگانه می‌شوند، آگزیستانس و هستی است.“

در واقع کی‌یرکه‌گور در مقام مخالف فیلسوفان اجتماعی، کل دنیای اجتماعی را به ”خود“ خویش فروکاست. او به جای اینکه اساس فرد را بر ”بی‌خلاقیتی“، به تعبیر ایشیتز، قرار دهد او را در برابر خدا ایستاند و گفت من زمانی به کمال ممکن هستی خود می‌رسم که در برابر آفریدگار جهان ایستاده باشم. انتقادهای او از وضع موجود که هم‌زمان با مانیفست مارکس انتشار یافت، با آزاد کردن انسان بدان‌گونه که منظور مارکس بود تضاد داشت و نیز با دنیای مسیحیت که از پیروی از مسیح دست برد نداشته بود مخالفت می‌کرد.

کی‌یرکه‌گور در عصر خود استثناء نبود بلکه نمونه فوق‌العاده‌ای بود در داخل جنبش تاریخی عصر خودش، و ”فردیت“ مورد نظرش اساساً جنبه فردی نداشت و واکنش عامی بود در برابر شرایط جهان معاصر وی. او در مقام معاصر ایشیتز، بویر و فویرباخ بیش از هر چیز منتقد رویدادهای زمان خود بود. کتاب مهم او این یا آن؟ در مسایل دین مسیح به وسیله جنبش‌های سیاسی و اجتماعی تکوین یافت. او در پیشگفتار رساله ملاحظه دوگانه‌ای درباره فرد (۱۸۴۷) نوشت:

”در اعصاری نظیر عصر ما همه چیز سیاسی است و... آنچه زمانه اقتضاء دارد و به‌ویژه آن اصلاحات اجتماعی مورد نیاز ما، متضاد آن احتیاجات ماست یعنی متضاد باوری استوار و با استحکام و ثابت است. از مصائب زمان ما یکی نیز این است که منحصرأ به صورت ’زمان‘ و ’وقت موقتی‘ درآمده و دیگر کاری با زمان جاودانی و ابدیت ندارد. ما باید به خودآزمونی تازه‌ای دست بزنیم و پیوند خود را با روح‌القدس تجدید کنیم در حالی که بیشتر مردم و متفکران از این وضع بی‌خبرند و این روزها کمتر کسی را می‌توان یافت که دلمشغول و باورمند به ’روح عصر‘ نباشد و به مسائل روزانه و زیستی علاقه نرزد. حتی مردم امروز با لجاجت و سرسختی به ’روح عصر‘ ایمان آورده‌اند و فداکاری مسیحیان نخستین را از یاد برده‌اند. آنها روح عصر را چیزی برتر از خود می‌دانند و گرچه این روح نمی‌تواند فوق عصر باشد، فراز همه چیز سایه‌گستر آینده است. در واقع مردم به روح دنیا ’روح انسانی‘ ایمان آورده‌اند و گمان می‌برند به این ترتیب می‌توانند به روحی و معنوی باورمند بشوند. اما کسی به ’روح‌القدس‘ باور ندارد، روح‌القدسی که باید به طور قطعی و معین تعریف و توضیح شود اما در روشنایی روح‌القدس

همه روح‌های دیگر اهریمنی هستند. در عصر بی‌تصمیمی، انسان ثباتی ندارد، و از این رو برتری می‌دهد بر چیزهای ناستوار تکیه کند یعنی بر 'روح عصر' تا بتواند با وجدانی آسوده به هر قسم نسیم و نغمهٔ زمانه تسلیم شود."

اما کی برکه‌گور در نظر کردن خود به عنوان "فرد صادق بر ضد عصر خود" خود را به‌طور تاریخی مشاهده می‌کند و وظیفهٔ خود را بر حسب خصلت عصر، جهت می‌دهد. فردی برای خود موافق یا مخالف مسیحیت تصمیم‌گیری می‌کند، رابطهٔ دقیق و معینی با عام بودن سیر بی‌نام عمومی تاریخ جهانی دارد. فرد باید بداند که چگونه به‌طور مطلق و قطعی با کلمه‌ای واحد این واقعیت را بیان دارد که عصرش و خودش را در پیوند با آن درک می‌کند و این که زمانه، زمانهٔ تردید و بی‌تصمیمی است. این ارجاعی است آگاهانه به "پیشرفت" جهان یعنی هم‌تراز کردن به تفاوت‌های معین که کی برکه‌گور را به تأکید بر فرد منزوی شده هدایت می‌کند. در حالی که همان شرایط تاریخی در کار بویور موجب اتخاذ وضعی انتقادی دربارهٔ "خود - بودن" و در مورد اشتیرز موجد وضعی هیچ‌انگارانه دربارهٔ "فرد" می‌گردد.

ایستاری از این دست در برابر عصر خودش و در برابر زمان به‌طور کلی رابطهٔ کی برکه‌گور را به فلسفهٔ هگل معین می‌سازد و او این فلسفه را همچون نمایشگر هم‌تراز کردن هستی فردی در عام بودن جهان تاریخی تلقی می‌کند و پراکنده شدن انسان در فراروند جهان، همین‌طور نه فقط فلسفهٔ نظام‌مند بلکه نظام جهان موجود را به‌تمامی آماج حمله قرار می‌دهد و این نظام را همچون دانش نهایی می‌داند. نقد کی برکه‌گور از هگل و از زمانه با کتاب مفهوم رندی آغاز می‌شود، یعنی با "نفی مطلق" آن چیزی که وی در مقام ذهن بنیادی در برابر تعابیر نظام‌مند و تاریخی هگل تبیین می‌کند. او در "پاره سخن‌های فلسفی" به صراحت "نظام هستی" هگلی را انکار می‌کند زیرا صرفاً می‌تواند نظامی از وجود و هستی موجود باشد در صورتی که از آن می‌شد نظامی تجرید شود که ماهیتش متضمن هستی اخلاقی فرد باشد. در این دور شدن نظام معین از دنیا، حقیقت هستی فردی استقرار دارد که برای آن تاریخ جهان صرفاً اتفاقی و به‌تصادف همساز و موافق است. اما شیوهٔ نظری تفکر هگلی قرن نوزدهم را برای این هستی جدی تباہ کرده است. شاید به همین دلیل است که قرن ما زمانی که باید دست به‌عمل بزند، ناخشنود می‌شود زیرا به‌وسیلهٔ تفکر نظری فاسد شده ... از این رو ... بسیاری تجارب بی‌ثمر پیش آید که انسان به‌وسیلهٔ آنها می‌کوشد از آنچه هست کلان‌تر و بیشتر شود، انسان‌ها در گروه‌های اجتماعی با هم گرد می‌آیند با این امید که بر روح تاریخ نفوذ کنند. انسان فاسد شده به‌واسطهٔ مکالمهٔ مستمر با واقعیت تاریخی فقط آن

چیزی را جستجو می‌کند که مفهوم و مهم باشد، خود را صرفاً با آنچه عرضی است مشغول می‌دارد یعنی با نتیجه تاریخی سرگرم می‌شود به جای اینکه به آنچه بنیادی است، آنچه مهم است یعنی آزادی و اخلاق دل بسپارد. "دیالکتیک کمی" تاریخ در قیاس با هستی اخلاقی صرفاً بزرگ و آرایه و چیزی فرعی است. اما فیلسوف پیرو هگل را خشنود شدن با ذهن بنیادی هست بودن اقناع می‌کند. او با قسمی فارغ بودن از خود خویشتن، در هر عصری جوهری اخلاقی و ایده‌ای واحد می‌بیند، گویی که هستی خود او تحقیق نظری متافیزیکی است و فرد همانا جمع و نسل است. او با نادیده گرفتن درختان تک نظاره کل جنگل را انتظار دارد.

در جهان طبیعی، هر فرد یکه‌ای در رابطه بی‌واسطه با نوع خود قرار دارد، کسی که نژاد گوسفندی را اصلاح می‌کند همه افراد این نوع را تغییر می‌دهد اما زمانی که فرد، انسان به‌طور روحی تعیین و تمدید شده‌ای باشد، ابلهانه است که در مثل فرض کنیم والدین مسیحی به‌طور خودکار کودکان مسیحی بوجود می‌آورند. تکامل روح عمل خود فرد است و از این رو کافی نیست که شخص در این قرن (قرن نوزدهم) زاده شده باشد، زیرا انسان نمی‌تواند وضع و پیکره تمام قد خود را به کمک تاریخ و نسل خود بدست آورد هر چه بیشتر مفهوم نسل - حتی در تفکر رایج - تفوق پیدا کند گذر به انسان یکه و دارای هستی خطرناک‌تر است از اینکه شخص خود را متعلق به نوع بداند و بگوید "ما، قرن ما، قرن نوزدهم ما". انکار نمی‌توان کرد که این کار بسیار دشوار است، و از این رو برای آن قربانی و ایثار عظیمی لازم می‌شود. فرد هست‌دار و یکه چیست و کیست؟ آری، قرن ما خیلی خوب می‌داند که چقدر حقیر است اما این جنبه غیر اخلاقی خاص این قرن است. هر قرن دارای خاصه خود است اما قرن ما احتمالاً نه مشتمل بر شادی و خوشحالی بلکه حاوی بی‌اعتنایی عظیمی نسبت به فرد است. در میانه این همه هلهله و فریاد سرخوشی درباره قرن ما آهنگی از اکراه به زندگانی انسانی شنیده می‌شود: در میانه اهمیت و تجلیل نسل، قسمی نومیدی درباره زندگانی بشری حکم فرماست. همه چیز و همه چیز در جستجوست تا در ظرفی جا گیرد، هر فردی می‌کوشد به‌طور تاریخی خود را فریب بدهد تا درون جامعیت هگلی بیفتد، هیچ‌کس طالب نیست انسان منفرد "هستی‌دار" باشد. به این دلیل اشخاص زیادی می‌کوشند سخت به هگل بچسبند، حتی کسانی که دشواری‌های فلسفه او را درک می‌کنند نیز از همین راه می‌روند. هراسی موجود است در این زمینه که اگر کسی انسان منفرد هستی‌دار بشود، بدون اینکه اثری بر جای بگذارد و نشانی از او در روزنامه روزانه دیده شود، نابود خواهد

گردید، و فیلسوفان تاریخ کمترین توجهی به حال او نخواهند داشت.... البته انکار نمی توان کرد، بدون شور و شوق اخلاقی یا دینی، انسان از اینکه خود را فرد یکه بیند، باید دچار نوامیدی گردد، و اگر چنین نشود عجیب است. جرأت ظاهری نسل، بزدلی واقعی افرادی را پنهان می کند که فقط یارای آن را دارند که در هنگام غوغاها و فعالیت های اکثریت انبوه زیست کنند تا چیزی به حساب آیند. فرد خود را در قرن، در زمانه، در نسل و در عام یعنی در انبوه انسان ها ذوب و حل می کند. از آن جا که هگل فرد را کنار می گذارد سخن او درباره "شدن" متکامل، وهمی بیش نیست. در واقع او تاریخ جهان را همچون نتیجه "بودنی" ادراک می کند که به تازگی به حوزه وجود گام گذاشته و هر گونه شدن و تحول واقعی را - که کردار و تصمیم متعلق به آنست - به دور افکنده است. پیشگویی مریدان هگل درباره پیشرفت ممکن جهان همان اندازه نسبت به هستی فردی بی ارتباط است که یادآوری و انبوه شدن لحظه های گذشته، و این با همه جد آن، چیزی نمی تواند باشد جز سرگرمی ها و بازی های هوشمندانه.

کی پرکه گور خود فقط می توانست با تصمیم و گزینش با عصرش رویاروی شود چراکه او گرچه در وقایع آن مشارکت داشت، این مشارکتی سلبی و منفی بود. خود او شیوه مشارکت فردی اش را در استعاره ای بیان کرده است: "عصر من همچون زیردریایی ویژه ای بر من نمودار می گردد که خود و دیگر مسافران را در آن می یابم، اما برای شخص خود اطاقک مخصوصی دارم." واقعیت بورژوازی این تنها بودن، زندگانی عزلت گزینانه ای بود که به هر حال مانع از این نشد که کی پرکه گور وقایع عام دنیا را نادیده بگیرد. او در کپنهاک کوچک خود همینطور در آمادگی و تهیه مقدمات سقوط مؤسسه های اروپایی، در منظری که فرد را بنیاد جهان مسیحی می انگاشت، رستگاری و نجات منحصر به فرد عصرش را مشاهده می کرد. پیشرفت جهان به سوی همطراز کردن و همطراز شدن کامل و حکم مطلق مسیحی درباره هستی داشتن در برابر خدا، هر دو در نظر فیلسوف دانمارکی همچون اتفاقی خجسته و قرین یکدیگر جلوه گر شد. "همه چیز در نظریه من درباره فرد، به طور کامل جا می افتد و تناسب می یابد. مردم به زودی خواهند دید که من به تنهایی چگونه توانستم تنها کسی باشم که این قرن را درک می کند." این ملاحظات متفکری است که با غروری بی نظیر دقیقاً هنجار وقایع را درک می کند زیرا از لحاظ خود، خود او استثنا و نادره است. او فاجعه سال ۱۸۴۸ را به صورت علامتی در آورد و فکر می کرد می تواند برخلاف جنبش اصلاح دینی، در این زمان جنبشی را پیش بینی کند که به سوی نهضتی دینی رجعت خواهد کرد. اروپا به حرکت درآمده

به وسیله شوری هر دم افزون‌شونده در معماهایی سرگردان شده که به آنها با وساطت ابزار دنیوی پاسخ نمی‌توان داد، راه حل و پاسخ آن فقط در حضور یابندگی ابدیت در لحظه کنونی است. کسی نمی‌تواند حدس بزند تا چه زمانی حالت و وضع اضطراب و آشوب طول خواهد کشید ولی مسلم است که با ابدیت دگربار تلاقی خواهیم کرد، زمانی که نسل انسان به واسطه رنج بردن و زار و نزار شدن، کاملاً از نفس افتاده باشد "برای حصول مجدد ابدیت، خون ضروری است، ولی خونی از قسمی دیگر نه خون هزاران ذبح قربانی شده، آری، خون گرانبهای افراد، شهیدان، مردگان قدرتمند که قادرند کاری کنند که از عهده هیچ انسان زنده‌ای بر نمی‌آید...." در این "لحظه" قطعی "دگرگونی ناگهانی" تنها یک شهید می‌تواند بر جهان فرمان براند ولی نه همچون حکمفرمایان عادی زمینی. آنچه آن‌گاه لازم خواهد بود نه سربازان و سیاستمداران بلکه کشیش‌های مقدس خواهند بود: "کشیش‌هایی که بتوانند جمع را متفرق و بدل به افراد سازند، و دعوی عظیم دربارهٔ تبحر و مطالعه نداشته باشند، و نیاز ایشان همه حکم کردن نباشد، کشیشانی که در وقت ممکن گرچه در اقتناع دیگران قدرتمندند در سکوت و رنج صبورانه نیز قدرتمند باشند و در زمان ممکن گرچه معرفت به حال دل بشری را آموخته‌اند به همان اندازه خودداری از حکم کردن بر دیگران و محکوم کردن دیگران را نیز آموخته باشند، کسانی که می‌دانند چگونه به منظور قربانی و ایثار کردن با یاری هنر قدرت اعتبار در کار بیاورند، آماده، آموخته و تربیت شده باشند، فرمان برند و رنج بکشند تا شاید التیام دهند، شکبیا باشند، مهذب شوند و خاموش باشند نه با زور و فشار و وسایل مادی بلکه به وسیله اطاعت خود و رنج بردن صبورانه درشتی‌ها. نامالیقات درمندان را بدون آنکه خود چهره درهم کشند، شفا دهند... زیرا نژاد بشری بیمار است و اگر به طور روحی سخن گوئیم، تا سر حد مرگ بیمار و زار و نزار است."

به این ترتیب کی‌یرکه گور به رغم مجادلهٔ تند خود بر ضد فراروند تاریخی هگل، زیر فشار قرن نوزدهم به تفکر نظری تاریخی کشانده می‌شود و باز برخلاف میل خود در برابر فیلسوف اجتماعی همان قرن قرار می‌گیرد و بیانیه‌ای بر ضد متحد شدن مردم صادر می‌کند و حتی تا جایی می‌رود که به پیشگویی خطر بروز فاجعه می‌پردازد و می‌گوید انبیاء دروغین مسیحیت در زمان بروز فاجعه برخوانند خاست، مبدعان دینی نو خواهند آمد که ملهم از شیاطین‌اند و به گزاف مدعی خواهند شد که از حواریون عیسی بوده‌اند و این‌ها همان گرگانی هستند که به کسوت میش بی‌آزار درآمده‌اند. اینان به یمن مواعید خود، به طور شگرفی از سوی قرن حمایت خواهند شد تا در نهایت نمایان شود که قرن ما نیازمند مطلق و

حقیقتی است کہ متساویاً برای همه قرون معتبر است. کی برکہ گور با چنین نظری بہ اعادہ و بہبود جہان مسیحیت بہ وسیلہ گواہان شہیدی کہ بہ خود اجازہ می دهند در راہ حقیقت کشتہ شوند، بہ کسوت متضاد آن فیلسوف اجتماعی درمی آید کہ مبلغ انقلاب جہانی رنجبران بود.

پی نوشت ها:

1. *Moment.*

2. *Instant.*

۳- Caius Marius از رومیان مشہور روم باستان. شرح زندگانی او در حیات مردان نامی پلوتارک آمدہ است. کابوس ماریوس جانش را از دست داد زمانی کہ هیچ یک از اسیرکنندگان او نتوانست وی را در جایی کہ قرار بود حکم اعدام اسیران اجرا شود، بایستاند و نگاہ دارد، یکی از همین اسیرکنندگان او را کشت.

پژوهشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی